

گاوخونی

جعفر مدرس صادقی

برنده‌ی جایزه‌ی بیست سال ادبیات داستانی



نشر مرکز

۱

با پدرم و چندتا مرد جوان که درست یادم نیست چندتا بودند و فقط یکی شان را می شناختم که گلچین - معلّم کلاس چهارم دبستانم - بود، توی رودخانه‌ای که زاینده‌رود اصفهان بود، آبتنی می کردیم. شب بود و آسمان صاف بود و ماه شب چارده می درخشید. فقط ما چند نفر توی آب بودیم. نه بیرون آب، نه توی آب، کس دیگری نبود. سی و سه پُل از فاصله‌ای نه چندان دور پیدا بود و از نور ماه روشن بود. همه جا تقریباً روشن بود. درخت‌های لب آب، حتّا نرده‌های کنار پیاده‌روی خیابان پهلوی رودخانه، حتّا شبح بلند و نوک تیز کوه صُفّه پُشت سر درخت‌ها، پیدا بود. آب گرم بود. ساکن بود. انگار استخرِ بزرگی باشد. امّا حرف نداشت که رودخانه بود و زاینده‌رود هم بود. آب تا گردن من می رسید. ایستاده بودم. همگی توی آب ایستاده بودیم، به دور و برمان نگاه می کردیم و حرف می زدیم.

پدرم گفت «عشق کنید، بچه‌ها! همه‌ی این رودخونه مال خودمونه. تا دلتون می خواد عشق کنید!»

یکی از مردها که همان گلچین بود - و اصلاً از همین جا بود که من شناختمش - به سی و سه پُل اشاره کرد و به پدرم گفت «اون دهنه‌ها هم مالِ شماست؟»

همه خندیدند. فقط من و پدرم نخندیدیم. به پدرم بر خورده بود. من هم شنیده بودم که زیر دهنه‌های پُل جای خوبی نیست و به من هم بر خورد.

بعد، پدرم با سر رفت توی آب، زیرآبی شنا کرد و کمی آن طرف تر سرش را از توی آب درآورد.

گلچین داد زد «زیاد دور نرو! اونجاها گرداب هست.»

پدرم لبخندی زد و گفت «خیالت راحت باشه. من همه‌ی این رودخونه را مثل کفِ دستم می‌شناسم.» و باز با سر رفت توی آب.

من منتظر ماندم که باز از یک جای آب سرش را بیاورد بیرون. اما خبری نشد. فکر کردم شاید خیلی دور رفته باشد، چون که می‌دانستم که خیلی نفس داشت. یا شاید می‌خواست بازی در بیاورد و از یک طرفِ دیگر سر و کلاهش پیدا شود. دورِ خودم چرخ می‌زد و چشم انداختم. اما اثری از او نبود. دیدم آن جوان‌ها هم عین خیالشان نبود. باهم حرف می‌زدند و گاهی به هم آب می‌پاشیدند و می‌خندیدند.

مردّد بودم به روی خودم بیاورم یا نه. می‌ترسیدم اگر به روی خودم بیاورم و داد و فریاد راه بیندازم، به من بخندند. چون به

پدر من نمی‌آمد غرق بشود. همان وقت دیدم یک نفر لبِ آب ایستاده بود، دستش را تکان می‌داد و با داد و فریاد چیزی می‌گفت. رفتم جلو. مادرم بود. اما عجیب بود که بی چادر بود و با شلوارِ گشادی که وقتِ خوابیدن می‌پوشید و با موهای آشفته. هیچ وقت ندیده بودم بدونِ چادر از خانه بیرون بیاید. معلوم بود که تازه از خواب پریده بود و صاف، از توی رخت‌خواب، آمده بود اینجا. خودم را رساندم به لبِ آب. دیدم می‌گفت «باز شماها آمدید توی آب؟ صبح آب، شب آب، وقت و بی وقت آب؟»